



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۵۵

اندک اندک راه زد سیم و زرش
مرگ و جسک نو فتاد اندر سرش

عشق گردانید با او پوستین
می‌گریزد خواجه از شور و شرش

اندک اندک روی سرخش زرد شد
اندک اندک خشک شد چشم ترش

وسوسه و اندیشه بر وی در گشاد
راند عشق لایبالی از درش

اندک اندک شاخ و برگش خشک گشت
چون بریده شد رگ بیخ آورش

اندک اندک دیو شد لاحول گو
سسست شد در عاشقی بال و پرش

اندک اندک گشت صوفی خرقه دوز
رفت وجد و حالت خرقه درش

عشق داد و دل بر این عالم نهاد
در برش زین پس نیاید دلبرش

زان همی جنباند سر او سست سست
کآمد اندر پا و افتاد اکثرش

بهر او پر می‌کنم من ساغری
گر بنوشد برجھاند ساغرش

دستها زان سان برآرد کآسمان
بشنود آواز الله اکبرش

میر ما سیرست از این گفت و ملول
درکشان اندر حدیث دیگرش

کشته عشقم نترسم از امیر
هر کی شد کشته چه خوف از خنجرش

بترین مرگها بی‌عشقی است
بر چه می‌لرزد صدف بر گوهرش

برگها لرزان ز بیم خشکی اند
تا نگرده خشک شاخ اخضرش

در تک دریا گریزد هر صدف
تا بنربایند گوهر از برش

چون ربودند از صدف دانه گهر
بعد از آن چه آب خوش چه آذرش

آن صدف بی‌چشم و بی‌گوش است شاد
در به باطن درگشاده منظرش

گر بماند عاشقی از کاروان
بر سر ره خضر آید رهبرش

خواجه می‌گرید که ماند از قافله
لیک می‌خندد خر اندر آخرش

عشق را بگذاشت و دم خر گرفت
لاجرم سرگین خر شد عنبرش

ملک را بگذاشت و بر سرگین نشست
لاجرم شد خرمگس سرلشکرش

خرمگس آن وسوسه‌ست و آن خیال
که همی خارش دهد همچون گرش

گر ندارد شرم و واناید از این
وانمایم شاخ‌های دیگرش

تو مکن شاخش چو مرد اندر خری
گاو خیزد با سه شاخ از محشرش